

به نام خدا

درخت دندان



نویسنده : شادی غفاری

سرشناسه : غفاری، شادی، ۱۳۵۷ -
عنوان و نام پدیدآور : درخت دندان / [نویسنده] شادی غفاری.
مشخصات نشر : مشهد: ارسطو، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۱۶ص.: مصور(رنگی)
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۲۳۰-۰
وضعیت فهرست نویسی : فیا
یادداشت : گروه سنی: الف و ب.
موضوع : داستان‌های آموزشی
موضوع : Educational Fiction
رده بندی دیویی : ۱۳۹۶ خ ۲۹۸ ع ۱۳۰ د
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۱۰۹۹۹

نام کتاب : درخت دندان
نویسنده: شادی غفاری
تصویرگر: سیما بروجردی
ناشر : ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
تیراژ : ۱۰۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۶
چاپ : مهتاب
قیمت : ۵۰۰۰ تومان
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۲۳۰-۰
تلفن های مرکز پخش : ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۵۱ -
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



چاپ و نشر ایران

هوا آفتابی بود، نسیم خنکی از سمت دریا می‌وزید. شهروز روی ماسه‌های کنار دریا نشسته بود و پاهایش را داخل آب دراز کرده بود. آب دریا جلو می‌آمد. پاهایش را می‌پوشاند و آنها را قلقلک می‌داد و دوباره در حالی که کف کرده بود به عقب می‌رفت. همین‌طور که کنار دریا نشسته بود. اول موهایش را خاراند و بعد انگشتش را روی یکی از دندان‌هایش کشید و چند بار آن را به سمت بالا و پایین حرکت داد. اما خیلی زود غمگین شد و اخم کرد و گفت: ((نه این دندان حالا حالا ها نمی‌افته)). کمی بیشتر دندان‌هایش را به سمت بالا و پایین حرکت داد. کمی درد داشت از این کار دست برداشت. با دست‌هایش ماسه‌ها را مشت کرد و آنها را محکم به سمت دریا پرتاب کرد. دوست داشت هرچه زودتر دندان‌هایش بیفتد. بارها به او گفته بودند: اگر دندان‌های بیفتد از فرشته‌ی مهربان جایزه می‌گیری. شهروز به فکر جایزه بود اما غیر از جایزه به فکر چیزهای دیگر هم بود. شهروز برای عروسی پسر عمویش به شمال آمده بود. اینجا توی شمال کشور هوا مرطوب بود و همیشه باران می‌بارید. شهروز به حرف‌های چند روز قبل مامان فکر می‌کرد که می‌گفت: ((اینجا هر چی روی زمین بیفتد رشد می‌کند.)) او می‌خواست دندان‌هایش را توی باغچه‌ی عمو بکارد تا یک درخت دندان رشد کند و بعد آن دندان‌های رسیده را از شاخه جدا کند و به مامان بزرگ بدهد تا او هم بتواند به راحتی ته دیگ بخورد و بعد مامان بزرگ را تصور کرد که در حال خوردن ته دیگ است. ملچ ملوچ ملوچ! خنده‌اش گرفت.

مامان از آن دورترها صدایش کرد. شهروز سرش را به سمت صدا برگرداند مامان گفت: می‌خوای با هم حرف بزنیم. شهروز یک نفس عمیق کشید و گفت: نه. مامان و بابا همین‌طور که روی ماسه‌ها قدم می‌زدند با هم پیچ کردند. شهروز به اطراف نگاه کرد. عمه‌اش را دید در حالی که فرزند پسر عمه‌اش را کول کرده بود و کنار ساحل می‌دوید.



